

جاده لغزنده

گروه جهادی پزشکی شهید کاظمی آشتیانی

سهیل لرد



پس چو دانش در پیوسته دانشکده پزشکی
دانشگاه شهردادگانه



گروه جهادی پزشکی
شهید کاظمی آشتیانی
دانشکده پزشکی شهید دانشگاه شهردادگانه

قطار سیل‌های سال ۹۸ به ایستگاه لرستان رسید. تازه از اردوی قم برگشته بودیم. همه گروه‌ها رفته بودن لرستان. به بچه‌ها گفتم بررسی کنین اگر لازم هست ما هم بریم. بچه‌ها گفتن مناطق را بین سپاه و ارتش تقسیم کردن که نظم حاکم بشه. سپاه به خاطر ارتباط قبلیش با گروه‌های جهادی تونسته قوی‌تر عمل کنه و نظرشون این بود که بریم کمک ارتش. یه لینک داشتیم تو ارتش. زنگ زدیم. خیلی استقبال کرد. خلاصه با هماهنگی ارتش یاعلی گفتم.

ارتش پیشنهاد کرد بریم نقاطی که ابتدای شروع سیل بود و خسارت کم‌تری دیده بود اما در کنار خسارت کم، استضعاف عمومی مردمش بیش‌تر بود.

مسیر، روستایی و خاکی بود و به خاطر این‌که جاده از کنار روخانه می‌گذشت، هم پل معروف کشکان رو دیدیم و هم یه جاهایی مینی‌بوس از همون مقدار کم جاده‌ای که هنوز سیل نبرده بود، عبور می‌کرد. همه چیز در عین ترس، خوب بود تا اینکه به دژه‌ی بسیار زیبایی رسیدیم که حقیقتاً چشم‌نواز بود؛ البته چشم‌نواز برای بقیه.

یکدفعه مینی‌بوس ایستاد. برادر ارتشی که سوارهایلوکس، همراه مینی‌بوس ما میومد، صدام کرد. پیاده‌شدم و گفتم چی شده؟ گفت: بخاطر دژه، باید از دامنه‌ی کناری کوه حرکت کنیم و چون کنار دژه هیچ محافظ و اصطلاحاً گاردریلی نداره و جاده‌ی خاکی، به خاطر باران شدید خیلی لیز و لغزنده شده، رفتن خطرناک هست! گفتم بریم حاجی این حرفا چیه؟! با نگاهی که انگار نتونسته با کلمات قبلی نسبت به خطر رفتن، توجیه‌م کنه، محکم‌تر گفت: رفتن خطرناکه عزیزمن! یه کار دیگه باید بکنیم!

رفتم تو فکر؛ راست می‌گفت. قبلاً با سواری هم که رانندگی می‌کردم، تو این جاده‌ها لیز می‌خوردم. یک لحظه عمق حرف برادر ارتشی رو فهمیدم. به خاطر دژه‌ی عمیق، طول مسیری که باید از کنار دامنه می‌گذشتیم، خیلی زیاد بود. دیدم بچه‌ها به پچ‌پچ افتادن. گفتم اگر تدبیری نکنم این چالش به بچه‌ها کشیده می‌شه و مضطرب می‌شن. قبل از ورود به دژه و دامنه‌ش، نمای خیلی زیبایی برای عکاسی و ثبت خاطره بود. به ذهنم زد که به بچه‌ها بگم بیان پایین عکس بگیرن.

ساده‌ترها سریع اومدن و رفتن کادربندی کنن برای عکاسی. قدیمی‌ها و بچه‌زنگ‌ها، همین‌که از پله‌های مینی‌بوس میومدن پایین، دنبال علت این توقف بودن. خیلی زود محل رجوع زنگ‌ها شدم. می‌خوای چیکار کنی دکتر؟ این رو خانم علینژاد که خانم پا به سن گذاشته‌ی مجموعه جهادی ماست و نقش مادر مجموعه رو داره، گفت؛ وقتی که داشتم به دامنه و دره نگاه می‌کردم و دنبال فکر بکری بودم برای این مخمصه؛ برگشتم سمتش. گفتم چرا نرفتید عکس بگیرید؟ گفت ما عکس هامون رو گرفتیم؛ بگو می‌خوای چیکار کنی؟! این آقا ارتشیه می‌گه رفتن از این جا خطرناکه. بیاید برگردید، می‌بریم تون یک جای دیگه. بعدها خودش گفت که وقتی این جملات رو می‌گفتم دل توی دم نبود و خیلی ترسیده بودم ولی سعی کردم بروز ندم.

راستش من هم در حالی که واقعا ایده‌ای نداشتم ولی مصمم بودم که بریم گفتم؛ مشکلی نیست، می‌بریم. یک دفعه برق امید رو تو چشم‌شون دیدم. خوشحال شدم، بدون این‌که هنوز راه حلی به ذهنم زده باشه. البته راه حل مرحله بعدی هست. مرحله فعلی انتخاب بین



ادامه دادن یا برگشتن و گشتن دنبال منطقه جدید و ناامید کردن مردم منطقه‌ای که بهشون قول داده بودیم، بود. تو برق چشمای خانم علینژاد تصمیم به زبان اومده‌ی فکر نکرده‌ی از دل برآمده‌م، تایید گرفته بود. مصمم شدم که می‌ریم.

خواستم به برادر ارتشی مون بگم ما باید بریم، که از سمت مقابل یک سمند سفید پیدا شد؛ وقتی جلوتر اومد روی درهاش نشان راهداری لرستان به چشم می‌زد. با مصیبت و چندبار تا لبه‌ی پرتگاه جاده رفته بود و به زحمت خودش رو از مهلکه به ما رسونده بود و سرنشیناش که از بچه‌های قدیمی راهداری بودن به محض پیاده شدن گفتن: رفتن دیوانگیه! امر نکردن، ولی گفتن برگردید. برادر ارتشی که مسئولیت بردن و آوردن ما رو داشت، دراومد پشت شون که بله، باید برگردیم، حق با شماست. ولی من تصمیم گرفته بودم. می‌ریم! تمام! برادر ارتشی دید کله خرتر از این حرفام، گفت باشه ولی چطوری؟ سمند با ۴ تا سرنشین ۳ بار تا لبه‌ی پرتگاه رفته؛ چطوری با مینی بوس می‌خوای این مسیر رو بری؟ خب راستش اون قدرها که برادر ارتشی فکر می‌کرد و به ظاهر تیتیش مامانی بچه‌های علوم پزشکی میومد، بچه‌تهرانی نبودیم. بچه‌ی شمال بودم و صدها بار تجربه‌ی عبور از جاده‌ی خاکی و خیس خورده و حتی لجن رو داشتیم؛ می‌دونستم جایی که رد لاستیک ماشین‌های قبلی افتاده باشه، چه برای پیاده و چه برای ماشین‌های بعدی، خشک‌تر و سفت‌تر از بقیه‌ی جاده‌ست. می‌دونستم که موقع رانندگی تو دامنه‌ی دژه، تا می‌شه باید به جانب کوه رفت تا دژه. می‌دونستم با خاک و تیکه سنگ‌های کنار جاده می‌شه اون جاهایی که ماشین روی گل لیز می‌خوره و چرخ ماشین درجا می‌چرخه و ماشین از حرکت می‌ایسته و اصطلاحاً بکسوات می‌کند، کار رو راه انداخت. گفتم عکاسی بسه، حرکت!

ساده‌هایی که هنوز هم علت این مرحمت غیرقابل توقع رو متوجه نشده بودن، رفتن که سوار مینی بوس شن. گفتم کجا؟! گفتن خودتون گفتید حرکت کنیم. گفتم بله حرکت می‌کنیم اما پیاده! چهره‌ی بهت‌زده شون وقتی قرار بود با کفش‌های مارک رنگ‌رنگی شون، مسیر قابل توجهی رو از وسط گل و لجن، پیاده برن، دیدنی بود. قدیمی‌ها و باتجربه‌ها اما قبل از هر حرفی، حرکت کردن. دوباره داد زدیم: دوتا دوتا دست هم رو بگیرید! کسی دستش تو جیبش نباشه! بچسبید به جانب کوه و کسی از طرف دژه حرکت نکنه! سعی کنید روی رد لاستیک پا بذارید! کسی دیگر نایسته و عکس نگیره! شلوغ کاری نکنید! فلانی (یکی از پسرهای قدیمی) بدو برو جلوتر از همه! فلانی (یکی دیگر از پسرها) تو آخرین نفر باش! تا حواسم جمع شد دیدم بقیه پسرها هم دارن می‌رن. البته قدیمی‌ها و پا به رکاب‌ها منتظر بودن ببینن که چی می‌گم. داد زدیم پسرها کجا؟! برگردید.

راننده مینی بوس که اوضاع رو می‌پایید، گفت چیکار کنیم برادر؟ ازش پرسیدم: شما می‌تونن بری این مسیر رو؟ گفت بچه لُر رو از چی می‌ترسونی؟! خندیدم و بایه یاعلی راهیش کردم. به بچه‌ها گفتم با مینی بوس حرکت کنید، هر جا داشت گیر می‌کرد یا هل بدید یا از خاک و شن اطراف جاده بریزید جلوی چرخ عقب! همین هم شد.

یکم که جلو رفتیم، دیدم از بلندگوی بلوتوئی یکی از بچه‌ها که دست یکی از پسرهای همراه ما بود، داره آهنک پخش می‌شه. به نظرتون چه آهنگی؟
«می‌رن آدما، از اونا فقط، خاطره‌هاشون به جا می‌مونه»



ول کن هم نبود؛ پشت سرهم آهنگ و مداحی‌های مرگ و شهادت و این‌ها پخش می‌کرد. ما ولی مشغول بودیم. مشغول هل دادن ماشین و شن ریختن جلوی چرخش. از یاد رفتنی نیست که به زمین چنگ می‌نذاختیم و گاهی سنگ‌های خردشده‌ی لبه‌تیز، درد سوزنی بدی به جون مون می‌نداخت.

البته قصه به همین جا ختم نمی‌شه. اون گردنه و دره رو که رد کردیم، بچه‌ها سوار شدن. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که باز راننده زد روی ترمز. این بار دره و گردنه‌ای نبود، ولی یک سربالایی خیلی طولانی و شیب‌دار بود که باز یک طرفش کوه و طرف دیگرش نه که دره باشه، ولی سطح پایین‌تری داشت. لازم نبود رانندگی کنی یا پیاده بری، همین که به سطح جاده نگاه می‌کردی، به شربودنش پی می‌بردی. دوباره بچه‌ها رو پیاده کردیم، طبعاً یک عده بناکردن به غرزدن، بقیه ولی خوش‌خوشان شون بود؛ قدم زدن در فضای طبیعت لرستان تو اون هوای بهاری، اون مناظر زیبا، دست در دست دوستاشون، لذتش وصف نشدنی. ولی از این همه کامیابی، سهم ما همون هل دادن و شن ریختن بود.

البته این دفعه از کنار یک کارگاه ساختمانی رد شده بودیم و یکی از کارگرها که دید داریم با دست از زمین شن و سنگ‌ریزه برمی‌داریم، دلش سوخت و یک بیل نسبتاً قدیمی ولی کارراه‌انداز همون داد و قرار شد بیل رو بهش پس بدهیم. دوباره دوست شوخ سرخوشمون شروع کرد آهنگ ماتم گذاشتن. این بار هم خواهران را پیش‌پیش راهی کردیم که استرس نکشن ولی شیب مسیر باعث شد حرکت شون کند شه و ما هم خیلی معطل نکردیم و راه افتادیم. این کارمون باعث شد اون‌ها ناظر خراکاری ما برای کمک به مینی‌بوس باشن. مثل همیشه اون‌هایی که در طول زمان از دیکتاتوری تشکیلاتی ماکینه داشتن، (البته این‌ها همه شوخی و طنزهست، ولی خب متن لحن نداره) کمی خوشحال شدن و از آهنگ‌های ماتم برادرمون ذوق زده شدن. بقیه هم که گوشه‌ای از خون دل خوردن هامون رو دیده بودن ناراحت شدن که مرد حسابی حداقل کمک نمی‌کنی، «طعنه نزن مستان را».

من اما واقعا درگیر مینی‌بوس بودم. خلاصه مینی‌بوس را از شیب عبور دادیم و راننده با یک گاز محکم کمی دود به حلق ما داد و رفت که بالاتر یه جا بایسته تا ما برسیم و سوارمون کنه. این جا دیگه وقت حساب و کتاب بود. پسرهای استرس کشیده و زخم و زبیلی شده، هم از لبه‌ی تیز سنگ‌ریزه‌ها هم از آهنگ ماتم و دخترهای موافق و مخالف. بالاخره زورمون رو مصداقی اعمال کردیم. بیل دست من بود، به برادر ماتم گوگفتم خب مرد حساب حداقل دو تا آهنگ خوب پخش کن! این طبیعت، این فضا، این پیاده‌روی اجباری، حداقل دو تا آهنگ و تصنیف دل‌چسب اصیل پخش کن.

گفت باشه، به نظرتون چی پخش کرد؟ آهنگ دیرین دیرین پلنگ صورتی! گفت عه ببخشید اشتباه شد. گفتم باشه. دوباره تلاش کرد و یه چیز بی‌ربط‌تر پخش کرد. بیل رو بلند کردم که بزنمش؛ البته اخطار قبل اعمال، جزو شروط کار هست. گفتم اگه مسخره‌بازی رو ادامه بدی، با بیل می‌زنمت. پررو پررو گارد آمادگی برای پذیرش ضربه رو گرفت و گفت اگه مردی بزن. اینجا باید کمی به تعریف از خودهای قبل اضافه کنم. دوستای قدیمی می‌دونن که این طور حرف زدن مقابل من، دعوت به قتلشه.

گفتم پس زدمت، ناراحت نشو! گفت باشه. هنوز باشه به طور کامل از دهنش خارج نشده



بود که بیل با سرعتی عجیب و بدون هیچ تلاشی برای کاهش سرعت، خورد به بدنش. یه آخ گفت ولی از تکاپو نیفتاد. گفت همین؟! گفتم بگیر که اومد. دو سه تا دیگه نثارش کردم. آدم جون دار و هیکل مند و روی فرمی بود که این قدر مطمئن بود و ادعا داشت. ولی خب من هم آدم با بیل کار نکرده‌ای نبودم و تو زدن بیل، با ملاحظه نبودم. بعد سه چهارتا ضربه، دیدم بیل به جونش نشسته، دیگه نزد. اطرافیان، همون‌ها که از اول یا موافقش بودن یا مخالفش، به طبع خودشون یه کارایی کردن. موافق‌های اولیه شروع کردن به دلجویی از اون و مذمت ما. مخالف‌های اولیه با ذوق نگاه می‌کردن و تو دل من رو تحسین می‌کردن. البته خب همه‌ی این‌ها در فضای کاملاً شوخی و دوستانه بود. (می‌دونم تو دلتون می‌گید شوخی شون اینه، جدی شون رو خدا رحم کنه.) نه از سردلجویی بلکه از سررفاقت رفتن دوست بیل خورده رو بغل کردم و دیدم همون‌طور که من بدون عقده و کینه زدمش، اون هم کاملاً به مسئله واقف هست و مجازات را متناسب با جرم می‌دونه. خنده و خوشحالی بود که تو فضا موج می‌زد، به مینی‌بوس رسیدیم و تقریباً بقیه مسیر را بی‌دغدغه رفتیم. به مقصد که رسیدیم برادر ارتشی بارهای لوکس رو خالی کرد و عزم برگشتن کرد. بیل رو هم دادیم که به اون کارگردلسوز پس بده که الوعده وفا؛ این بود سرگذشت عبورمون از جاده‌ی لیز دره‌ی سیل‌زده‌ی لرستان زیبای بهار ۹۸.

